

خدا چون سلام به روی ماهت...

# مدرسه‌ی مردگان ۱

تله‌ی ارواح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# هر لاسه هر گان ترک ارواح

جی. ای. وایت | شبنم حاتمی

سرشناسه: وایت، ج. ا. ۱۹۷۴ - م.

-White, J. A., 1974

عنوان و نام پدیدآور: تله‌ی ارواح نویسنده: جی. ای. وایت؛ مترجم: شبنم حاتمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۴۶ ص: ۵/۱۴/۵۱/۲۱ س.م.

فروست: مدرسه‌ی مردگان: ۱.

شابک: ۱-۰۵۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت عنوان اصلی: . [2019] Archimancy

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۷۸۵۷۸

۱۶۳۵۰۱



انتشارات پرتقال

مدرسه‌ی مردگان ۱: تله‌ی ارواح

نویسنده: جی. ای. وایت

مترجم: شبنم حاتمی

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: محمادمین شکاریان - مینا طاشی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۰۵۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به بی‌شینگ، تا ابد

ج.و

تقدیم به همه‌ی بچه‌های ماجراجو و شجاع



ش.ح

# فصل ۱

## مردِ پشت پنجره

کوردلیا لیو ناباورانه سرش را بالا گرفت و به مدرسه‌ی جدیدش نگاه کرد. بیشتر شبیه عمارتی ترسناک و قدیمی به نظر می‌رسید تا مکانی آموزشی. همه‌چیز به شکل مرموزی قرینه بود، انگار که مدرسه از صفحات یکی از آن کتاب‌داستان‌های سه‌بعدی بیرون زده باشد. سمت چپ ساختمان، چندین ستون مخروطی شکل وجود داشت و چندتا ستون همان‌شکلی هم، درست به قرینه، سمت راست ساختمان دیده می‌شد و در کنارشان، مجموعه‌ای متقارن از مناره‌ها و شیروانی‌های سه‌گوش. دقیقاً وسط ساختمان مدرسه و در طبقات بالایی، پنجره‌ای هلالی، نمای ساختمان را مثل زخمی بزرگ از هم شکافته بود.

مدرسه‌ی متوسطه‌ی ایجا ز. مردگان  
پایه‌ی تحصیلی پنجم تا هشتم  
دانش. بینش. منش.

تا قبل از دیدن این تابلو، کوردلیا نمی‌دانست مدرسه اسم طولانی‌تری هم دارد؛ محلی‌ها به آن می‌گفتند مدرسه‌ی مردگان. از دیدن اسم کامل مدرسه تعجب کرد و کمی هم خیالش راحت شد که فهمید نام مدرسه را از روی یک آدم واقعی گذاشته‌اند. چون تمام دیشب کابوس معلم‌هایی با صورت‌هایی مثل مرده‌ها را می‌دید.

احساس حماقت کرد و با خودش گفت این الیجا مردگان احتمالاً همون آدم پول‌داریه که ساختمون مدرسه رو اهدا کرده. یه آدم حوصله‌سریبر با یه اسم ترسناک. همین و بس.

کوردلیا لرزید. بادگیری که پوشیده بود برای آب‌وهوای کالیفرنیا جواب می‌داد، اما در حدواندازه‌ی اینجا، یعنی ایالت نیوهمپشایر، نبود. کوردلیا رفت که همراه بقیه‌ی بچه‌ها وارد مدرسه شود، اما متوجه مردی با کت‌شلوار خاکستری شد که از یکی از پنجره‌های طبقات بالایی او را تماشا می‌کرد. از این فاصله سخت می‌شد حالت چهره‌اش را خواند، اما شانه‌هایش افتاده بود. کوردلیا با خودش گفت انگار من تنها کسی نیستم که دلش نمی‌خواد اینجا باشه و حدس زد آن مرد باید معلمی باشد که سلیقه‌ای عهدبوقی در انتخاب لباس دارد. برای اینکه بی‌ادبی نکرده باشد، آهسته دستی برایش تکان داد. دهان مرد باز شد، انگار باورش نمی‌شد کوردلیا واقعاً او را دیده باشد. اما به‌جای اینکه در جواب دست تکان بدهد، کف دست‌هایش را چسباند به پنجره، و نگران و بی‌قرار، به پایین و به کوردلیا چشم دوخت.

کوردلیا لرزید. این بار نه از سرما.

با خودش گفت اون یارو چشمه؟ و رویش را از نگاه سرد و بی‌روح مرد برگرداند. به دنبال گرما و سروصدا، به‌طرف ورودی مدرسه دوید. اما قبل از اینکه از ورودی رد شود، دل به دریا زد و دوباره نگاهی به پنجره انداخت. مرد رفته بود.

## فصل ۲

# آقای ډرلټ و خانم اِکمن

کورډلیا لحظه‌ای فکر کرد شاید وارد ساختمان اشتباهی شده. دیوارهای سالن ورودی که سقف بلندی داشت با کاغذدیواری طلایی و سفید پوشیده شده بود که خیلی به فرش آلبالویی‌رنگ می‌آمد. چراغ‌های دیواری برنزی راهروها را روشن کرده بود و راه‌پله‌ای پهن با نرده‌های چوب بلوط پیچ می‌خورد و به طبقه‌ی دوم می‌رسید.

کورډلیا با خودش گفت اینجا عمراً مدرسه باشه.

اما دقیق‌تر که نگاه کرد، جزئیات بیشتری به نظرش آشنا آمد: تابلوی دفتر اصلی، معلم‌هایی که قبل از رفتن به کلاس در حال گپ‌وگفت کوتاهی بودند، تابلوهای اعلانات رنگارنگ. با اینکه ساختمان شبیه خانه‌ی پیردختری مرموز و ترسناک به نظر می‌رسید، خوب که نگاه می‌کردی مدرسه‌ای کاملاً عادی می‌دید.

کورډلیا برنامه‌اش را از طریق پست الکترونیکی دریافت کرده بود و می‌دانست که معلم برنامه‌ریزی‌اش، آقای ډرلټ، در کلاس ۲۱۱ است. چیزی نمانده بود با خانمی که غرق تلفن همراهش بود برخورد کند و بعد از پله‌ها

بالا رفت و به راهرویی پهن با دیوارهایی به رنگ آبی درباری رسید. شماره‌ی اتاقی را که جلویش بود نگاه کرد -۲۳۴- و اتاقی که سمت راست آن بود -۲۳۳- و همین‌طور اعداد را دنبال کرد و از زیر چند طاق موازی گذشت. اینجا ساکت‌تر از مدرسه‌ی قبلی‌اش بود. نه‌تنها فرش صدای پاها را می‌گرفت، بلکه خود دانش‌آموزان هم آرام حرف می‌زدند، انگار همه‌اش می‌ترسیدند کسی به حرف‌هایشان گوش بدهد. کوردلیا با خودش فکر کرد اولین روز مدرسه در ریچ‌وود الان چه حس‌وحالی دارد، دوست‌های صمیمی‌اش، میبل و آوا، در حالی که یکی‌شان بازوی دیگری را گرفته، از میان همه‌ها و سروصدای لذت‌بخش دانش‌آموزان سرکش رد می‌شوند، البته بعد یک‌هفته یادش آمد که کالیفرنیا سه ساعت از نیوهمپشایر عقب‌تر است و میبل و آوا هنوز خواب‌اند. و یک‌دفعه بیشتر از همیشه احساس تنهایی کرد، زیرا نه‌تنها از نظر مسافت بلکه از نظر زمان هم از زندگی قبلی‌اش دور افتاده بود.

اتاق ۲۱۵ را که دید، فکر کرد دیگر چیزی نمانده برسد، اما یک‌هفته ترتیب اعداد از بین رفت: بعد از اتاق ۲۱۵ اتاق ۲۴۲ قرار داشت و بعد، خدا می‌داند چرا، اتاق ۳۲ الف. هیچ اثری از کلاس کوردلیا، یعنی اتاق شماره‌ی ۲۱۱، نبود. اول خواست از همان راهی که آمده برگردد، اما بعد فکر کرد به‌جای این کار بهتر است از کسی کمک بگیرد.

از دختری که از کنارش رد می‌شد پرسید: «بیخشید.» دخترک تنها بود و مثل مسافری در فرودگاه، کوله‌ی چرخ‌داری به‌دنبالش می‌کشید. «می‌دونی اتاق ۲۱۱ کجاست؟»

دختر برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد، انگار باورش نمی‌شد کوردلیا با او حرف بزند. هیکل درستی داشت، با چشمانی سبز و گودافتاده و موهایی طلایی که پشت‌سرش ساده بسته بود. بلوز چهارخانه‌اش را روی شلوارش انداخته بود. دخترک گفت: «من دارم می‌رم اتاق ۲۱۱. باید توی یه کلاس باشیم. معلم تو هم آقای درلته؟»



کوردلیا سر تکان داد که بله.

دختر پیشنهاد داد: «اگه دوست داشته باشی، می‌تونیم با هم بریم.»

«عالیه. من کوردلیام.»

«اگنس.»

هر دو با هم در راهرو قدم برداشتند. قد اگنس خیلی از کوردلیا بلندتر بود - البته نه اینکه موفقیت خیلی بزرگی باشد - اما با وجود قد بلندش، محتاط و سربه‌زیر راه می‌رفت.

اگنس گفت: «یادم نمی‌آد پارسال تو رو دیده باشم... باید شاگرد جدید باشی.»

«اولین روزمه.»

«توی مدرسه‌ی مردگان، اگه راه‌ها رو بلد نباشی، همه‌ش گم می‌شی. البته واسه من که مشکلی نیست. ناحیه‌ی اینتورینال مغزم خیلی قویه. این ناحیه یه بخشی از مغزه که مسئول جهت‌یابی مکانیه. ناحیه‌ی اینتورینال مغز تو چطوره؟»  
«تا حالا خیلی بهش فکر نکرده‌ام.»

اگنس گفت: «خوش به حالت. من به همه‌چیز فکر می‌کنم. حتی وقت‌هایی که دلم نمی‌خواد به چیزی فکر کنم. مامانم می‌گه مغزم مثل همسایه‌ایه که صدای آهنگش رو خیلی بلند کرده و هرچقدر هم مؤذبانه ازش می‌خوای، صداش رو کم نمی‌کنه. ببخشید. ما تازه با هم آشنا شده‌ایم. باید درباره‌ی خودت ازت سؤال بکنم.» و با دقت به روبه‌رو زل زد، انگار فهرستی از سؤال‌ها را در سرش بالا و پایین می‌کرد. بالاخره پرسید: «تو به آجیل حساسیت داری؟»  
کوردلیا سرش را به‌نشانه‌ی نه تکان داد. «من عاشق آجیلم.»

اگنس لبخندی زد و سیم‌های آبی کمرنگ ارتودونسی دندان‌هایش معلوم شد.  
«من هم همین‌طور! حتی بادوم‌زمینی. که در اصل جزء حبوباته و توی زمین هم عمل نمی‌آد. ولی خدایی بادوم‌هوایی اصلاً تو دهن نمی‌چرخه، مگه نه؟»  
کوردلیا گفت: «نه واقعاً.» نمی‌دانست باید درباره‌ی این دختر عجیب‌غریب چه فکری بکند. «بینم آقای درلت مهربونه؟»

اگنس گفت: «نمی‌دونم والا. تازه اومده. همیشه اول سال، کلی معلم جدید می‌آد مدرسه. معلم‌های سال قبل توی تابستون می‌رن سراغ شغل‌های دیگه. تازه گاهی وقت‌ها تا آخر سال تحصیلی هم نمی‌مونن. پارسال دومین معلم ریاضی‌مون وسط درس گذاشت و رفت و دیگه هیچ‌وقت ندیدمش. فکر کنم این مدرسه به‌نظرشون ترسناک و عجیبه.»

آن دو از کنار نقاشی رنگ روغنی رد شدند که تصویر دختری کوچک با لباس خوابی قدیمی را نشان می‌داد. یک خرس عروسکی سیاه‌رنگ که پشم و پنبه‌ی توی شکمش بیرون ریخته بود هم از دستش آویزان بود.

کوردلیا زیر لب گفت: «دلایش هم اصلاً معلوم نیست.»  
وارد فضایی باز شدند. اینجا دیگر خبری از فرش نبود. به‌جای آن، زمین با موزاییک‌های مثلثی‌شکل سنگ‌فرش شده بود. معلمی جوان با لباسی زیبا، که برای مدرسه زیادی تجملی بود، داشت توی آینه‌ی قدی عتیقه‌ای، ظاهرش را ورنانداز می‌کرد.

کوردلیا هیجان‌زده گفت: «وای اینجا خیلی بزرگه!»  
اگنس گفت: «بهش عادت می‌کنی. ولی تا وقتی با محیط اینجا آشنا نشده‌ای، تنهایی واسه خودت نچرخ. طبقه‌ی سوم یا چهارم هم نرو. اونجا مثل یه هزارتوی پیچ‌درپیچه. هرچند کلاس ششمی‌ها اون بالا اصلاً کلاس ندارن.»  
کوردلیا گفت: «ممنون که گفتی.»

«من امروز می‌تونم راهنمات باشم و حواسم باشه که به‌موقع به کلاست برسی.» اگنس با دستپاچگی مکثی کرد و پایین بلوزش را کشید. «البته اگه تو بخوای. اگه هم ترجیح می‌دی کس دیگه‌ای رو پیدا کنی، من کاملاً درک می‌کنم. شاید من هم جای تو بودم، دلم می‌خواست یکی دیگه...»  
کوردلیا گفت: «من خیلی هم دوست دارم تو راهنمای من باشی.» و خودش هم تعجب کرد که واقعاً چنین حسی داشت. اگنس کمی عجیب‌غریب بود، اما کوردلیا کم‌کم از او خوشش می‌آمد.

کلاس ۲۱۱ را بین کلاس ۲۳۹ و کمد وسایل پیدا کردند. اگر میز و نیمکت‌ها و تخته آنجا نبود، این اتاق با آن دیوارکوب‌های چوبی، شومینه و کاناپه‌ی دراز و مشکی انتهایش، بیشتر شبیه اتاق نشیمن یک خانه بود تا کلاس درس. کوردلیا روی اولین صندلی خالی‌ای که دید نشست، می‌دانست بعضی از بچه‌ها دارند با کنجکاوی نگاهش می‌کنند؛ هرچه باشد، او شاگرد جدید بود. آگنس که سرش را پایین انداخته بود رفت ته کلاس. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به او نکرد.

آقای درلت، با صدای تودماغی و ته‌لهجه‌ی جنوبی، گفت: «صبح به خیر.» مردی قدبلند بود با ریشی مرتب و آراسته و غمگین‌ترین چشم‌هایی که کوردلیا تا به حال دیده بود. لباس‌هایش به اندام نی‌قلیانی‌اش زار می‌زد. «اسم من آقای درلته. من معلم برنامه‌ریزی و همین‌طور مطالعات اجتماعی‌تون هستم. مشتاقم امسال رو در کنار هم پیش ببریم.»

وقتی آقای درلت شروع به حضوروغیاب کرد، کوردلیا سعی کرد اسامی بچه‌ها را با چهره‌هایشان تطبیق بدهد. نولان بلوت، پسری با موهای ژولیده که در نبرد با آکنه مغلوب شده بود. فرانچسکا کالوینو اولین بار اسمش را نشنید چون سرش توی کتاب بود. میسن جیمز، پسری با ظاهری مغرور و موهایی قهوه‌ای که به‌جای گفتن «حاضر!» گفت: «غایب!» و فوری با دوستانش زدند قدش، دوستانش هم شبیه همان پیراهن فوتبالی را پوشیده بودند که او به تن داشت. آقای درلت سرش را بالا آورد و نگاهی انداخت، اما بعد تصمیم گرفت بهشان محل نگذارد، انگار که اصلاح رفتار آن‌ها برایش خسته‌کننده‌تر از این حرف‌ها بود.

بعد از حضوروغیاب، آخرین دانش‌آموز که دست‌هایش را توی جیب‌هایش فروکرده بود، با گام‌های سنگین وارد کلاس شد. سوئیشرت کلاه‌دار مشکی به تن داشت و وقتی راه می‌رفت، سرش پایین بود. کوردلیا یک لحظه چشمش به موهایی بلند و چشم‌هایی مشکی افتاد.

آقای درلت، که لیست حضور و غیابش را نگاه می‌کرد، پرسید: «بنجی نونیس، درسته؟»

پسر فوری سر تکان داد و روی صندلی پشت سر کوردلیا نشست. آقای درلت به میزش تکیه داد، که رویش هیچ خبری از زلم زیمبوها و عکس‌های خانوادگی معمول معلم‌ها نبود و به چهره‌های منتظر بچه‌ها زل زد. چشم‌هایش طوری بود انگار دوردست را نگاه می‌کرد، انگار اصلاً بچه‌ها را نمی‌دید. بعد گفت: «این ساختمون باشکوهه. شبیه اون ساختمون‌های قدیمی توی رود آیلنده که باید بلیت بخری و واردشون بشی. نمی‌دونم این شهر چطور از پس هزینه‌های همچین مدرسه‌ی دولتی پرزرق ووبرقی برمی‌آد، ولی...»  
دختری دستش را بالا برد. کوردلیا سعی کرد اسمش را به خاطر بیاورد.  
ماریا؟ ملیسا؟

آقای درلت گفت: «بله، میراندا.»

دخترک گفت: «پدر من توی آموزش و پرورشه و بهم گفت که واسه این مدرسه حتی یه سنت هم از بودجه‌ی شهر خرج نمی‌شه. خانواده‌ی مردگان، که مالک این ساختمون، وقتی پولشون تموم می‌شه، دیگه نمی‌تونن از پس مالیات اینجا بر بیان، ولی به جای اینکه کلاً ملکشون رو از دست بدن و واگذارش کنن، یه معامله می‌کنن. قرار می‌ذارن که دیگه مالیات ندن و در عوض کاربری این ساختمون رو به مدرسه تغییر بدن تا مردم شهر ازش استفاده کنن. بابام می‌گه یکی از بندهای قرارداد اینه که مدرسه اجازه نداره هیچ چیزی از ساختمون اصلی رو تغییر بده، به خاطر وجهه‌ی تاریخی و این حرف‌ها. واسه همینه که همه چیز اینجا این قدر قدیمی و عهدبوقیه.»

آقای درلت در حالی به این اطلاعات گوش می‌داد که سرش پایین و چشم‌هایش نیمه بسته بود. کوردلیا فکر کرد از سر خستگی است. از پف زیر چشم‌هایش برمی‌آمد که میانه‌ی خوبی با خواب ندارد اما معلوم شد روش تمرکز کردنش این شکلی است.

آقای درلت گفت: «جالبه، میراندا. من هم خیلی خوشحالم که از مدرسه‌ی مردگان حفاظت می‌شه. امسال تابستون، همین‌طوری از روی کنجکاوی، چند باری غروب‌ها به انجمن تاریخی لادلو سر زدم. فقط همین رو بگم که گذشته‌ی مدرسه‌ی مردگان خارق‌العاده‌ست. شاید در طول سال تحصیلی، شماها بتونین از اون داستان‌های محلی که توی هیچ کتابی پیدا نمی‌شه برام تعریف کنین. دوست دارم تا می‌تونم درباره‌ی این مکان شگفت‌انگیز اطلاعات کسب کنم.»

زنگ صبحگاهی و پایان کلاس برنامه‌ریزی به صدا درآمد. همین که بچه‌ها از جایشان بلند شدند، آقای درلت دستش را بالا گرفت و نگذاشت از کلاس بیرون بروند.

همان‌طور که به یادداشت توی دستش نگاه می‌کرد، گفت: «قبل از اینکه برین به کلاس زبان‌وادبیات، خیلی سریع چندتا نکته رو بگم... اگه مدرکی مونده که به دفتر تحویل نداده‌این، فقط تا جمعه مهلت دارین. گروه موسیقی از دو هفته‌ی دیگه شروع به کار می‌کنه، ولی اگه برای اجاره‌ی ابزارآلات موسیقی تا حالا با خانم شورین تماس نگرفته‌این، بهشون ایمیل بزنین. دکتر روکینی از من خواستن بهتون یادآوری کنم که کارکنان سرایداری رأس ساعت پنج درها رو قفل می‌کنن. بعد از تاریکی، دانش‌آموزان اجازه‌ی حضور در مدرسه رو ندارن. تحت هیچ شرایطی. نهار مخصوص امروز ما کارونی و پیریه.» آقای درلت لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «روز خوبی داشته باشین.»

کلاس زبان‌وادبیات خانم اِکمن تاریک و دل‌گیر بود. تابلوی اعلانات ته کلاس پر بود از سنگ‌قبرهای کاغذی. «وفات‌یافتگان» هم همگی شعرای مشهور بودند. از بین همه‌ی نام‌ها، چشم کوردلیا به نام‌های پُو، دیکینسون<sup>۲</sup> و

۱. Edgar Allan Poe: ادگار آلن پو، نویسنده و شاعر آمریکایی

۲. Emily Dickinson: امیلی دیکینسون، شاعر آمریکایی

شکسپیرا افتاد. روی تابلو با حروف شابلونی نوشته شده بود: **کلامشان زنده است. خودشان اما نه.**

خود خانم اِکمن زنی ریزه‌میزه با چشمانی آبی و موهای خاکستری و سیخ‌سیخی بود. دم در کلاس، بچه‌ها را به داخل راهنمایی می‌کرد و الگوهایش روی مچ‌های باریکش جیلینگ جیلینگ به هم می‌خورد.

خانم اِکمن گفت: «سلام.» و به عقب‌وجلو قدم برداشت. «توجه کردین که من عبارت صبح به‌خیر رو به کار نبردم. هیچ‌وقت همچین جسارتی نمی‌کنم. شاید یکی از شماها درگیریه مصیبت دردناک باشه. شاید نصفه‌شبی یکی با خانواده‌تون تماس گرفته و فوت نابهنگام یکی از اقوام موردعلاقه‌تون رو بهتون اطلاع داده. یا شاید آقای سبیلو، گربه‌ی ملوس و مؤدبتون، رفته زیر کامیون و لِه شده! صبح که همیشه هم به‌خیر نیست، واسه هیچ‌کس.» دستش را روی قلبش گذاشت. «و غم... یه معجزه‌ست. چون ادبیات برجسته تنها از دل محنت و اندوه متولد می‌شه! ببینم، کوردلیا کدوم یکی از شماست؟»

کوردلیا با بی‌میلی دستش را بالا برد. بقیه‌ی دانش‌آموزان برگشتند تا او را نگاه کنند و صدلی‌هایشان جیرجیر صدا داد. کوردلیا خیلی جلوی خودش را گرفت تا زیر میز قایم نشود.

خانم اِکمن گفت: «دل توی دلم نیست بدونم که اسمت رو از روی شاه لیر گذاشته‌ان یا نه؟» بعد رو به کل کلاس گفت: «شاه لیر یه نمایشنامه‌ی معروف اثر ویلیام شکسپیره. یه تراژدی.»

کوردلیا مؤدبانه سر تکان داد. اولین باری نبود که این سؤال را از او می‌کردند. گفت: «پدر و مادرم توی دانشگاه سر یکی از کلاس‌های شکسپیرشناسی با هم آشنا شدن.»

خانم اِکمن جواب داد: «بی‌نهایت عاشقانه. بچه‌ها، توی نمایشنامه، کوردلیا دختر مهربون و سر به‌راه پادشاهه. البته اون دوتا خواهر خیلی بد هم داره.

---

1. William Shakespeare؛ ویلیام شکسپیر، نمایشنامه‌نویس و شاعر انگلیسی

ریگان و گونریل.» بعد ابروهایش را رو به کوردلیا بالا برد. «توی خونه که خواهر بدجنس نداری؟»

«من تک فرزندم.»

«حیف شد. آگه داشتی، امسال می‌تونستی سر کلاسِ روایت شخصی برامون کلی خاطره‌ی جالب بنویسی. صحبت از روایت شخصی شد، همیشه خوبه که سال تحصیلی با نوشتن یه انشای کوچک شروع بشه، پس لطفاً دفترهاتون رو دربیارین و...» بنجی نویسن سر به زیر و آهسته وارد کلاس شد و روی یک صندلی نشست. خانم اِکمن نگاهی از روی نارضایتی به او انداخت و ادامه داد: «... یکی دو صفحه درباره‌ی غمگین‌ترین خاطره‌ای که در تابستون داشتین بنویسین.»

اگنس دستش را بالا برد.

گفت: «ببخشید، خواستم مطمئن شم... گفتین غمگین‌ترین خاطره‌ی تابستون؟»

«درسته.»

میراندا پدید توی حرفش: «ولی تابستون من محشر بود. خانواده‌م توی مین یه خونه‌ی خوشگل لب دریاچه دارن و هر روز می‌رفتیم...» خانم اِکمن صدایی بلند و خرخرمانند درآورد.

گفت: «هیچ کس دلش نمی‌خواد خاطرات آدم‌های شاد رو بخونه. واسه اینکه عمیقاً روی خواننده تأثیر بذارین، باید میخچه‌ای به اعماق روحتون فروکنین و بذارین درد چکه‌چکه از وجودتون بریزه بیرون. تعطیلات بد! آفتاب سوختگی‌های وحشتناک! مرگ اقوام! این جور چیزها خوبه!»

دانش‌آموزان دفترهایشان را درآوردند و مشغول نوشتن شدند. کوردلیا، در بهترین حالت، خودش را نویسنده‌ای معمولی می‌دانست، اما برای این انشا، کلمات خیلی راحت به ذهنش آمدند. از آن لحظه‌ای شروع کرد که پدر و مادرش به او گفتند دارند جابه‌جا می‌شوند. برای نشان دادن میزان حیرت

و دلهره‌اش از کلی علامت تعجب استفاده کرد و بعد از دوستانی نوشت که در کالیفرنیا جا گذاشته بود. در جملات پایانی‌اش هم اولین روز سرد در نیوهامپشایر را توصیف کرد که با چه حسی از خواب بیدار شد و روی بالشش گریه کرد، چون می‌دانست زندگی گذشته‌اش برای همیشه به پایان رسیده. انشایش که تمام شد، دفترش را بست و منتظر شد تا هم‌کلاسی‌هایش هم انشایشان را تمام کنند. همان موقع، صدای پچ‌پچ دو پسر را از سمت راستش شنید.

پسر اولی گفت: «دیروز به درِ اتاق زیرشیرونی دست زدم.» همان پسر مغرور موقه‌ه‌ای که کوردلیا اسمش را به خاطر آورد، می‌سن.  
پسر دومی، که صورتش مثل اسب کشیده و پر از کک‌ومک بود، گفت: «عمرأ.» کوردلیا اسم او را یادش نبود. «اون موقع اصلاً مدرسه باز نبوده.» می‌سن گفت: «واسه شاگردها نبوده. ولی همه‌ی معلم‌ها باید می‌اومدن تا کلاس‌هاشون رو آماده کنن. قانون مدرسه‌ست. من یواشکی رفتم طبقه‌ی چهارم.»

پسر دومی با احترام سر تکان داد.  
«حالا داغ بود، مثل چیزی که می‌گن؟»  
می‌سن صدایش را حتی از حالت نجوا هم پایین‌تر آورد. «مثل آتش. تازه فقط این نبود که. وقتی گوشم رو به در چسبوندم، یه صدای ترق‌وتروق هم شنیدم، مثل صدای آتشی که توی اردو درست می‌کنیم.»  
آن یکی پسر گفت: «داری خالی می‌بندی.» کوردلیا ترس را در صدایش حس می‌کرد.

می‌سن گفت: «اگه حرف من رو باور نمی‌کنی، خودت برو اون بالا.»  
«حالا شاید رفتم.»

«عمرأ اگه بری. تو هم مثل بقیه می‌ترسی. تازه یه چیز دیگه... اون لحظه‌ای که دستم خورد به دستگیره‌ی در، یه صدای جیغ وحشتناک شنیدم. صدای



الایجا مردگان بود. مطمئنم. هنوز داره می‌سوزه، بعد از این‌همه...»  
خانم اِکمن بهشان گفت که ساکت باشند و پسرها مثلاً برگشتند سرِ انشا نوشتن. کوردلیا با خودش گفت از چی حرف می‌زدن؟ راستش حرف‌های میسن را باور نکرده بود، چون واضح بود که فقط می‌خواست رفیق ساده‌لوحش را بترساند، اما کنجکاو بود بداند این داستان اصلاً از کجا شروع شده.

یعنی چه اتفاقی توی اتاق زیرشیروونی افتاده؟  
چند دقیقه بعد، خانم اِکمن گفت هر کسی که می‌خواهد انشایش را برای کل کلاس بخواند می‌تواند داوطلب شود. کوردلیا توی صندلی‌اش فرورفت و دعا کرد که معلم اسمش را صدا نزند؛ اصلاً دلش نمی‌خواست خصوصی‌ترین افکارش را با این‌همه غریبه به اشتراک بگذارد. خوشبختانه، تعداد بچه‌هایی که مشتاق به خواندن انشاهایشان بودند زیاد بود. خانم اِکمن پسری به نام گِرنِت تامپسون را انتخاب کرد که به جلوی کلاس رفت و بعد کمی مکث کرد تا قبل از خواندن انشا، گلپوش را صاف کند.

عنوان انشایش این بود: «تابستانی که تمام حیوانات خانگی‌ام مُردند.»  
گِرنِت با لحن خیلی غمگینی گفت: «جِربیل<sup>۱</sup> اولین حیوانم بود که مُرد. اما آخرینش نبود.»

گِرنِت کلی حیوان خانگی داشت و وقتی به ماجرای چهارمین خاک‌سپاری در حیاطپستی خانه‌شان رسید، حواس کوردلیا کم‌کم از انشای او پرت شد. داشت همین‌طور اتفاقی به در نگاه می‌کرد که خانمی با روپوش بیمارستان از جلوی در باز کلاس رد شد. خانم یک ماسک جراحی روی صورتش داشت و دست‌های دستکش‌پوشش را در هوا گرفته بود، انگار همین حالا دست‌هایش را برای عمل ضدعفونی کرده بود. کوردلیا روی صندلی‌اش یکپهو تکانی خورد و باعث شد اگنس جا بخورد.

بعد با سر به در اشاره کرد و گفت: «اون زنه رو دیدی؟»

---

۱. Gerbil؛ از خانواده‌ی جوندگان و شبیه همستر است که به‌عنوان حیوان خانگی نگه‌داری می‌شود.

اگنس پرسید: «کی رو؟»

کوردلیا خواست توضیح بدهد اما بعد سری تکان داد؛ خانم اِکمن داشت به آن‌ها نگاه می‌کرد و کوردلیا هم دلش نمی‌خواست اولین روز مدرسه توی در دسر بیفتد. تازه، همین حالایش هم یک توضیح منطقی و خوب برای حضور یک‌هویی آن زن به ذهنش رسیده بود: او احتمالاً یکی از معلم‌های علوم بود که قصد داشت در روز اول مدرسه، ورودی تأثیرگذار و به‌یادماندنی داشته باشد. با خودش گفت اینجا چقدر همه عجیب‌ترین و توی صندلی‌اش فرورفت. در ذهنش راهروهای روشن ریچ‌وود را تجسم کرد، آنجا که معلم‌ها لباس‌های عادی می‌پوشیدند و دانش‌آموزان، به‌جای خاطرات غمگین، از خاطرات شادشان می‌نوشتند.

و بیشتر از همیشه دلش برای زندگی قبلی‌اش تنگ شد.

## فصل ۳

### پسر زیر نیمکت‌ها

روز با آهنگی یکنواخت پیش می‌رفت. کوردلیا کلی معلم جورواجور دیگر هم داشت. از معلم هنرش، خانم پرز، خوشش آمد که هنوز شبیه دختر دبیرستانی‌ها به نظر می‌رسید و آخر کلاس بهشان شکلات و عکس برگردان داد. معلم علومشان، خانم پیتل، هم جوان بود، اما رفتارش زمین تا آسمان با خانم پرز فرق داشت: برعکس خانم پرز که برای نظم خیلی چهارچوب تعریف شده‌ای نداشت، زیادی منظم بود و برعکس خانم پرز که همه‌چیز را آسان می‌گرفت، خیلی سخت‌گیر بود. اما معلمی که برای کوردلیا کمترین محبوبیت را داشت خانم میچن بود، عجوزه‌ای پیر که جداً از بچه‌ها خوشش نمی‌آمد و به ظاهرش می‌خورد که باید یک دهه پیش بازنشسته می‌شده. خانم میچن فکر می‌کرد تمرین مداوم از طریق حل کار برگ تنها راه ارتقای مهارت‌های ریاضی بچه‌هاست و تازه علاوه بر تمرین‌های کلاسی، یک عالمه تکلیف خانه هم بهشان داد.

زنگ هفتم که شد، کوردلیا حس کرد به کمی استراحت نیاز دارد. بعد از آن تعطیلات تابستانه‌ای که آزاد و بی‌برنامه گذرانده بود، تقریباً برایش غیرممکن بود تمام روز روی صندلی بنشیند و بی‌قرار نشود. ده دقیقه بعد از شروع

کلاس مطالعات اجتماعی، کوردلیا اجازه گرفت برود دست‌شویی و از کلاس به راهرو پناه برد. از دفتر اصلی گذشت و بی‌هدف در راهرویی ناشناخته قدم برداشت، حین راه رفتن، صدای معلم‌ها جسته‌گریخته به گوشش می‌خورد که با لحنی آرام مقررات و توقعاتشان را برای بچه‌ها توضیح می‌دادند. (به جز خانم میچن که داشت یک کلاس پنجمی وحشت‌زده را سرزنش می‌کرد، آن هم برای اینکه فرق صورت و مخرج کسر را فراموش کرده بود). کوردلیا همین‌طور بی‌هدف چندتا پیچ را پیچید و بعد ساختمان ساکت‌تر شد. از پنجره‌ی دری که نزدیکش بود سرک کشید و با خودش گفت فکر کنم فضای این ساختمان بیشتر از چیزیه که لازم دارن. وسط آن اتاق تاریک، یک صندلی تکی قرار داشت.

کوردلیا از در دور شد.

چند پیچ جلوتر، به راهرویی کوتاه و بی‌در رسید که انتهایش بسته بود. روی دیوار انتهای راهرو، قاب‌عکس بزرگی قرار داشت. کوردلیا از نزدیک نگاهی به عکس انداخت. مرد سیاه‌پوستی با موهای خاکستری پشت یک میز نقشه‌کشی نشسته و آستین‌های بلوزش را بالا زده بود. به نظر می‌رسید یک نفر بی‌هوا از او عکس گرفته، چون حواسش حسابی جمع‌کارش بود. آتش اشتیاقی که در چشم‌هایش زبانه می‌کشید کوردلیا را کمی ترساند.

صدایی از پشت سر گفت: «تنها عکس متعلق به الیجا مردگان.»

کوردلیا از تعجب نفس بلندی کشید و برگشت. خانمی قدبلند و شیک‌پوش با پوست قهوه‌ای روشن پشت‌سرش ایستاده بود که موهای مجعد و پرپشتش را بالا جمع کرده بود.

خانم دستش را جلو گرفت و گفت: «ببخشید که ترسوندمت. من دکتر روکنی هستم، مدیر مدرسه‌ی مردگان.»

کوردلیا با خانم مدیر دست داد. دکتر روکنی انگشت‌هایی ظریف و کشیده مثل نوازندگان پیانو داشت.